



# هم جالب و هم ناقلا

• فرهاد حسن زاده • تصویرگر: میثم موسوی

- نه! باران هم نبود.  
اصلاً نه باد بود، نه باران، نه موجودات افسانه‌ای. راستش را بخواهید  
ماجرای این‌طور شروع شد:  
یک روز ریحانه به شقایق گفت: «خودت را ناراحت نکن.»  
به گمانم شقایق داشت گریه می‌کرد؛ وگرنه چرا ریحانه به او گفت  
خودت را ناراحت نکن؟  
شقایق گفت: «من خیلی بدبختم که توی این خانواده‌ی بدبخت به  
دنیا آمدم.»

من یک درخت هستم.  
درختی وسط حیاط یک مدرسه، در روستایی کوچک.  
همه فکر می‌کنند من درختی ساده هستم. خودم هم این‌طور فکر  
می‌کردم تا این که فهمیدم با درخت‌های دیگر فرق دارم؛ درست مثل  
قصه‌ها و افسانه‌ها.  
این را وقتی فهمیدم که بادی عجیب بین شاخه‌هایم پیچید...  
- نه! باد نبود که این راز را گفت.  
تا اینکه باران جادویی برگ‌های پاییزی‌ام را خیس کرد و...

ریحانه دست انداخت روی شانه‌ی او: «ای بابا! این چه حرفی است که می‌زنی؟»  
شقایق گفت: «هیچ کس به فکر من نیست. مدرسه‌ها شروع شده و مامانم حاضر نیست از کسی کمک بگیرد. بچه‌های روستا همه دارند درس می‌خوانند، به جز من بیچاره.»  
ریحانه سعی کرد او را آرام کند. با دست‌های کوچکش ماسک او را مرتب کرد و گفت: «بابایم می‌گوید وضع این‌جوری نمی‌ماند. همه چیز درست می‌شود.»

شقایق ماسکش را از صورتش برداشت و گفت: «لعنت به این کرونا... لعنت به این زندگی...» و به حیاط خالی و خلوت مدرسه نگاه کرد.  
فکر می‌کنم شقایق بابا نداشت که به او بگوید همه چیز درست می‌شود.

ریحانه به من نگاه‌ی کرد و چشم‌هایش برق زد. خودم دیدم که چشم‌هایش برق زدند. بعد به شقایق گفت: «بیا... تا یک راز برایت بگویم.»

من از راز خوشم می‌آید. قبلاً که مدرسه باز بود، بچه‌ها رازهایشان را زیر سایه‌ی من به یکدیگر می‌گفتند. از وقتی مدرسه تعطیل شده، تقریباً هیچ رازی نشنیده بودم. برای همین گوشِ نداشته‌ام را تیز کردم که بدانم راز ریحانه چیست.

گفت: «می‌دانستی که این درخت آرزوها را برآورده می‌کند؟»  
شقایق هیچی نگفت، اما من از تعجب داشتم شکوفه می‌زدم. من آرزوها را برآورده می‌کنم؟ پناه بر خدا! چه حرفا! من یک درخت اکالیپتوس معمولی‌ام.

ریحانه برگی از من جدا کرد و بویید و به او داد: «ها. بیا بو کن! هیچ کس نمی‌داند که آرزوها را برآورده می‌کند. تو هم به هیچ کس نگو! خب!»

شقایق با چشم‌های درشت و سیاهش داشت به من نگاه می‌کرد. خودم را و شاخه‌هایم را در آینه چشم‌های او دیدم و تکانی به خودم دادم. ریحانه داشت می‌گفت: «به جان خودم راست می‌گویم. تا حالا

چند تا از آرزوهای من را برآورده کرده است.»  
شقایق گفت: «مسخره‌ام نکن. چطوری؟»

ریحانه گفت: «باید آرزویت را روی کاغذی بنویسی و به یکی از شاخه‌ها آویزان کنی.»

شقایق هم همین کار را کرد، البته نه آن روز.

آن روز بابای ریحانه از پنجره صدایش کرد و گفت: «ریحانه حواست باشد، الان کلاس شروع می‌شود.»

ریحانه به گوشی تلفنش نگاه کرد و گفت: «چشم بابا.»

بابای ریحانه، معروف به آقای بهشتی، هم مدیر بود و هم معلم، هم باغبان. خانه‌اش هم توی مدرسه بود. اگر او نبود، من و نهال‌های مدرسه از تشنگی هلاک می‌شدیم. خیلی آدم خوبی بود؛ خیلی خیلی آدم خوبی بود. همه‌ی مردم روستا دوستش داشتند. بچه‌ها هم دوستش داشتند. شقایق رفت و ریحانه زیر شاخه‌های من نشست و سر کلاس درس حاضر شد. عجب کلاسی! اصلاً خوشم نمی‌آمد از این جور کلاس‌ها.

فردای آن روز، غروب شقایق یواشکی آمد. با اینکه مدرسه تعطیل بود، ولی در پستی همیشه باز بود. هیچ کس متوجه آمدن او نشد. حتی ریحانه. شاید هم شد، من که ندیدم.

شقایق نخ سفیدی بسته بود به آرزویش و دنبال یک جای خوب می‌گشت. دستش به شاخه‌های بالایی نمی‌رسید. روی نوک پا بلند شد. من هم کمی خم شدم. وقتی گره زد، نفس راحتی کشید و تندی از من دور شد.

آن لحظه خیلی دلم می‌خواست بدانم آرزویش چیست. ناسلامتی درخت آرزوها بودم و باید کاری می‌کردم. کاش سواد داشتم. سواد ندارم، ولی درخت باهوشی هستم.

آن شب تا صبح خوابم نبرد. فردایش، دیدم که آقای بهشتی و ریحانه با تلفن همراهشان از من عکس می‌گیرند. نه! از من نبود. از همان شاخه‌ای که آرزوی شقایق را مثل سیبی بغل کرده بود؛ از آرزوی شقایق. کاش می‌دانستم چه بود آن آرزو. فقط دیدم ریحانه زیر



عکس تند تند چیزهایی نوشت.  
بعد آقای بهشتی گفت: «فرستادی؟»  
ریحانه گفت: «بله.»  
آقای بهشتی گفت: «درست می‌شود.  
همه چیز درست می‌شود.»

من که سر در نمی‌آوردم. فکر می‌کنم یک ورد جادویی بود یا به قول بچه‌ها کلمه‌ی رمز.  
یک هفته بعد. شقایق دوان دوان خودش را به مدرسه رساند. از خوش حالی جیغ می‌زد و صدایش گرفته بود. چیزی را که توی دستش بود به ریحانه نشان می‌داد و پایکوبی می‌کرد. بعد آمد و بازوهای لاغرش را دورم حلقه کرد و من را بوسید. از خوش حالی اشکم داشت در می‌آمد. گفت: «یک عکس از من و درخت آرزوها می‌گیری؟»

ریحانه گفت: «بله. چرا که نه!» و چلیک! عکس گرفت.  
کم کم داشت باورم می‌شد. من درخت آرزوها بودم و این عکس مزه‌ی خوبی داشت. هر چند خودم آن عکس را ندیدم.  
ریحانه گفت: «شقایق، بیا یادت بدهم چطوری باهاش کار کنی. زود باش! الان کلاس شروع می‌شود.»  
ته حیاط آقای بهشتی داشت به نهال‌های کوچک آب می‌داد و زیر لبی می‌خندید. خنده‌اش جالب بود. هم جالب و هم ناقلا.